

نقشه‌ای و هدفی ندارد؟ آیا خدائی را که بر تونجی چنین روا داشته ، گیج و هوسباز می‌شماری؟ نه! بچه جان ، شاید این ضربتی که از آن مینالی ، ترا بحقیقت از رنجی گراتر نجات داده باشد ، زیرا همین ضربت است که دریچه دل ترا بروی آفاقی تازه‌ای گشوده است. آدمی ، نوآموزی در مکتب استاد درد و غم است . هیچکس خود را نمیتواند شناخت مگر آنکه رنج را شناخته باشد . این حقیقتی تلخ اما انکار ناپذیر و همچون دنیای آفرینش کهن است که ما باید در زندگی بدست رنج و غم تعمید شویم و همه چیز را بدین قیمت گران خریداری کنیم . خوشه های گندم برای رسیدن احتیاج به آبیاری دارند ، آدمیزاده نیز برای زیستن و احساس کردن باید اشک بریزد . مظهر نشاط گیاه شکسته ایست که هنوز از قطره های باران نمناک واز گل‌های نیم پژمرده پوشیده است .

مگر نمیگفتی که درد دیوانگی خویش را درمان کرده‌ای؟ مگر نمی‌بینی که جوانی نیکبخت هستی که همه جا بگرمی استقبال میکنند؟ اگر پیش از این گریه نکرده بودی ، اکنون چگونه قدر این لذات کوچک را که مایه دل‌بستگی ما بزندگانیند میدانستی؟ وقتی که با دوستی یکدل در غروب آفتاب برسبزه‌ای نشسته‌ای و سرخوشانه باده پیمائی میکنی ، اگر شیرینی شادمانی را از تلخی رنج‌های گذشته در نیافته باشی ، چگونه میتوانی با این خوشدلی جام خویش را بردست گیری؟ اگر زیبائی گلها و چمنها ودرختها ، و لطف نغمه های پترارک^۱ و آواز

پرندگان ، ومیکل آثر^۱ و هنرهای زیبا وشکسپیر وطبیعت همه اینها با خاطره ناله های کهن همراه نبود ، چسان آنها را بدین گرمی دوست میتوانستی داشت ؟ اگر روزگاری تب و بیخوابی شبهای دراز آرزوی آرامش جاودان را در تو پدید نیاورده بود ، چگونه ممکن بود جلال وصف ناپذیر آسمانها و آرامش شب و زمزمه امواج را چنانکه هست دریایی ؟ تازه مگر همین امروز محبوه ای زیبا نداری^۲ ؟ مگر متوجه آن نیستی که چون در کنار او بخواب میروی و دستش را بمهر میفشاری ، همین خاطره رنجهای جوانی است که لبخند آسمانی او را در نظر تو شیرین تر جلوه میدهد ؟ مگر تو واو نیز برای گردش بمیان جنگلهای پر گل و روی شنهای نقره گون نمیروید ؟ مگر در این کاخ سرسبزی که جنگل نام دارد ، سپیدی نیمرنگ تبریزی در تاریک روشن شامگاهان راه را بشما نیز نشان نمیدهد ؟ مگر حالا نیز ، مثل روزگارانی که از آن یاد میکنی ، اندام پریروئی را درین گردش ها درآغوش خود نمی- فشاری ؟ مگر حالا نیز اگر الهه اقبال را در کوره راهی ببینی ، آوازخوانان در عقب او برآه نمی افتی ؟

درین صورت از چه شکایت میکنی ؟ امید فنا ناپذیر را ببین که با دست بدبختی دوباره در دل تو خانه گرفته است . چرا میخواهی از تجربه تلخ خود خاطره ای ناگوار نگاهداری و بر آن رنجی که ترا پخته تر و کاملتر کرده است

۱ - Michel-Angle

۲- اشاره به Aimée d'Alton بانوی زیبا و ادیب فرانسوی که موسه او را «الهه آسمانی چشم و سیمین شانه» لقب داده و چندی سخت دل بسته بدو بود ، و وی پس از مرگ موسه با پل موسه برادر شاعر ازدواج کرد .

لعنت فرستی؟ بچه جان، بجای دشنام دادن بر آن زیبای بیوفائی که روزگاری اشک از دیدگان تو روان کرد، براو دلسوزی کن، زیرا او زنی بیش نبود و خدا ترا که در کنار او بودی، با شناختن رنج شناسائی راز نیکبختی رهبری کرد. کار این زن بسی دشوار بود، شاید هم ترا واقعاً دوست داشت، ولی سرنوشت خواسته بود که دل تو بدست او بشکند. براو دلسوزی کن، زیرا عشق بدعاقبت وی چون خواب و خیالی گذشت، و او زخم دل ترا دید و نتوانست بر آن مرهم گذارد و التیامش دهد. از من بپذیر که همه اشکهای او با دروغ آمیخته نبود، و تازه بفرض هم بود تو کینه‌ای بدل مگیر، زیرا از پرتو اوست که تو اکنون هنر دوست داشتن را آموخته‌ای.

شاعر

راست میگوئی: کینه تیزی کاری زشت و کفرآمیز است، و وقتیکه این افعی خفته در دل ما چنبره میزند، وجود ما را لرزشی از نفرت و انزجار فرامیگیرد. درینصورت، ای الهه، سخن مرا بشنو و پیمان مرا شاهد باش: سوگند بچشمان آبی معشوقه خودم، سوگند به آسمان لاجوردین و اختر فروزانی که زهره نام دارد و خبر از عشق میدهد و هرشامگاهان چون مرواریدی لریزان درافق دور دست میدرخشد، سوگند به عظمت طبیعت و احسان آفریدگار و فروغ آرام و تابناک اختر محبوب مسافران، سوگند به علفهای چمنزاران، سوگند بچنگلها و چمنهای سرسبز، سوگند به نیروی زندگانی و شیرۀ کائنات، که

ترا ، ای بازمانده عشقی نابجا و ملال‌انگیز ، که چون
 خاطره‌ای مرموز و تاریک در دفتر یادگارهای گذشته
 خفته خواهی ماند ، ازین پس یکسره از یاد خویش بیرون
 میبرم . ترا که روزگاری شکل و نام دلپذیر محبوبهٔ مرا
 داشتی فراموش میکنم و آن لحظه‌ای که بکلی از یادت
 ببرم ، لحظه‌ای خواهد بود که یکسره نیز از خطاایت
 درگذرم و ترا ببخشم . بیا یکدیگر را ببخشیم ؛ - من آن
 جاذبه‌ایرا که من و ترا در برابر خداوند بهم میپیوست
 بدست نیستی میسپارم و همراه با اشکی آخرین، پیام وداعی
 جاودان بسوی تو میفرستم .

حالا دیگر ، ای دلدار زرین موی خیالپرداز من ،
 ای فرشتهٔ الهام من ، بیا تا جز بعشق خودمان ، بهیچ
 نیندیشیم . برای من ترانه‌ای نشاط‌انگیز بلطف نخستین
 ساعات روزهای بهاری ساز کن . ببین : از هم اکنون عطر
 چمنزار از نزدیکی بامدادان خبر میدهد .

بیا درباغ بگلچینی پرداز . بیا و طبیعت جاودانی
 را ببین که سر از حجاب خورشید برمیآورد . بیا تا من و تو
 نیز همراه نخستین شعاع آفتاب . زندگانی از سرگیریم .

خاطره^(۱)

امید داشتم که بگریم ، اما وقتی که جرئت بازدیدن تو جایگاه مقدس را ، ای عزیزترین و فراموش شده ترین گورها که برای من آرامگاه خاطره‌ای هستی ، بخویش

۱ - Souvenir ، این قطعه زیبا را که در سال ۱۸۴۱ ساخته شد ، میتوان بحقیقت «پنجمین شب» از شبهای معروف موسه دانست ، زیرا شاعر خود بدان عنوان «خاطره» یا «شب فوریه» داده بود . این «خاطره» یادگار سفری است که موسه در سپتامبر سال ۱۸۴۰ به جنگل فونتن بلو در نزدیک پاریس کرد که هفت سال پیش از آن ، مدتی با ژرژسان در آن بسر برده و جزء جزء آنرا از نزدیک دیده بود . در فوریه بعد از بازدید جنگل فونتن بلو ، موسه يك شب در راهروهای «تئاتر ایتالیائی» پاریس ، ژرژسان را دیدواین ملاقات غیر منتظره چنان دراو اثر کرد که همان شب قطعه «خاطره» را ساخت که از همان اول آنرا به «دریاچه» لامارتین تشبیه کردند ، زیرا این هردو شاهکار نظم رمانتیک ، با روحیه‌ای کاملاً یکسان ساخته شده بود . درباره قطعه «خاطره» گفته‌اند که بعد از «شب مه» و «شب اکبر» ، موسه فقط يك بار بحد کمال هنر خود رسیده و آن دراین قطعه است که خود يك «شب» دیگر محسوب میشود .

دادم ، بجای آنکه بگیریم رنج بردم .
 ای دوستان من ، ازین تنهائی من چه بیمی داشتید؟
 چرا دست مرا گرفته بودید ، در صورتیکه عادت دلپذیر
 دیرینه برای نشان دادن راه من بمن کفایت میکرد ؟
 اکنون همه آنچه را که سالها در خاطر داشتم ،
 بچشم باز می بینم : این تپه های کوچک را ، این بوته های
 پر گل وحشی را ، آن قدمهائی را که بر روی شنهای
 خاموش نهاده میشد و کوره راههای عاشق پیشه پر از آن
 زمزمه ها و گفتگو های عاشقانه را که بازو به بازو ، میان
 من و او رد و بدل میشد .

این کاجهای سبز تیره ، این گلوگاه عمیق و پریپیچ
 و خم تپه که همه دوستان وحشی و قدیمی منند و زمزمه
 آنان نوازشگر روز های دلپذیر زندگانی من بود ، این
 نهالها و بوته های نورسته که یاد جوانی من در کنار آنها
 با صدای هر قدم من همراه است ، همه مثل دوران گذشته
 برجای خویش هستند . راستی ای گوشه و کنار های
 دلپذیری که روزگاری معشوقه من از شما گذر کرد ، آیا
 دیگر در انتظار من نبودید ؟

بگذارید این اشکهای سوزان دلی که هنوز
 مجروح است همچنان بر رویم سرازیر باشند ، زیرا این
 قطره های اشک برای من بسیار عزیزند. آنها را از گونه های
 من نسترید ، بگذارید این نقاب گذشته در برابر دیدگان
 من باقی ماند .

اما من بدینجا نیامده ام تا ناله های بی حاصل خود
 را با زمزمه این درختانی که روزگاری شاهد خوشبختی

من بودند در آمیزم ، زیرا همچنانکه این جنگل بازبائی
آرام خود غروری خاص آمیخته دارد ، دل من نیز مغرورانه
از نالیدن سر باز میزند .

بگذار آنکسی که در کنار گور دوستی از دست
رفته زانو زده است و دعا میکند ناله های تلخ سر دهد ، اما
در این جا که منم ، همه زنده اند و نفس میکشند و گلی از
گل‌های گورستانها در آن نمیروید .

ببینید : ماه از پس شاخ و برگهای درختان بالا
میآید . هنوز نگاه این ملکه زیبای شب لرزان است ، اما
آرام آرام خود را از چنگ افق تاریک خلاص میکند تا
روی بیالا آورد و همچون گلی بشکند .

همچنانکه ازین زمینی که هنوز از باران دوشین
نمناک است در زیر انوار سیمین ماه عطر های روز بر میآیند
و پراکنده میشوند ، یاد عشق گذشته نیز با همین آرامش
و صفا از روح مشتاق من سر بر میزند .

راستی غمهای زندگانی من چه شدند ؟ همه آنچه
مرا پیر کرد ، اکنون بسی از من دوری گرفته است ، و من
تنها بدیدن این دره سرسبز دوباره خود را کودکی احساس
میکنم .

ای نیروی زمان ، ای سالیان زود گذر ، شما که
اشکها و فریاد های ما را همراه میبرید ، چرا هنگامیکه
پای گل‌های پژمرده خاطرات ما بمیان میآید ، بر ما رحم
میآورید و هرگز از روی آنها گذر نمیکنید ؟

ای رنج تسلی بخش ، دل مرا بشنو که مشتاقانه
ترا سپاس میگویم ، زیرا هرگز باور نمیتوانستم کرد که

بتوان از چنین زخمی تا بدین حد رنج برد و در عین حال
تا بدین اندازه از این درد، احساس لذت کرد.
من آن سخنان پوچ و بیمعنی، آن اندیشه های
سبک و بیمغز را که کفن عادی غمهای مبتذل و روز مره اند
و بکار آن میروند که آنانکه هرگز دوست نداشته‌اند
عشقهای گذشته خود را در زیر آن بپوشانند، طالب نیستم.
ای «داتته»، چرا گفتی که هیچ رنجی جانکاه‌تر
از یاد خاطره شادی در روزهای غم نیست؟ کدام غم این
سخن تلخ را که توهینی نسبت به رنج و بدبختی است بتو
تلقین کرد؟

مگر در تاریکی شب، باید فراموش کرد که
روزی و آفتابی وجود داشته است؟ آیا واقعاً این توئی،
ای روح بزرگ و افسرده جاودان، توئی که چنین سخن
گفته‌ای؟

نه! سوگند بدین مشعل آتشین فروزان که فروغ
آن همه جا را در پیرامون من روشن کرده است، که این
کلام کفر آمیز از دل تو برنخاسته، زیرا يك خاطره خوش
شاید از خود خوشبختی حقیقی‌تر و زنده‌تر باشد.

شگفتا! تو بدان نگون بختی که در خاکستر
سوزان رنجها و غمهای خود جرقه‌ای مییابد و نگاه خیره
خویش را بدین ذره آتشین میدوزد تا در آن هنگام که
روح خود را در دریای این گذشته غرقه مییابد، اشک ریزان
براین آئینه شکسته بنگرد و برؤیائی شیرین فرورود،

۱ - این جمله، در کتاب کمدی الهی داتته (Divina Commedia)
در سرود پنجم کتاب جهنم از زبان روح «فرانچسکادی ریمینی» گفته شده است.

میگوئی که وی براه خطا رفته است و شادی و امید ناچیز
او سرابی فریبنده و واهی بیش نیست؟ و تازه این سخن
را از دهان آن فرشته افتخار خود میگوئی که که داستان
خویش را نیمه کاره میگذارد تا بوسه‌ای جاودانی بتو داده
باشد!

خدایا ، راستی حقیقت اندیشه بشری چیست ، و
اگر شادی یا غمی چنان استوار نتوان یافت که پیش ازین
هیچکس در اصالت آن شك نکرده باشد، در آنصورت کیست
که بتواند حقیقت را واقعاً دوست بدارد؟

آخرای مردم جهان، شما چگونه زندگی میکنید؟
میخندید ، آواز میخوانید و با قدمهای بلند براه خود
میروید ، آسمان و زیبائیهای آن و زمین و آلودگیهایش ،
هیچکدام شما را بخود مشغول نمیکند. اما اگر تقدیر بطور
تصادف شما را بسوی بنای عشقی فراموش شده ببرد ، این
سنگ پاره شما را برجای نگاه میدارد ، و ازاینکه پایتان
بدان خورده ناراحت و خشمگینتان میکند . فریاد میزنید
که زندگی رؤیائی بیش نیست . چون خفته‌ای که بیدار شود
دست برهم میسائید ، و از آن ناراضی میشوید که دروغی
چنین دلپذیر لحظه‌ای بیش دوام ندارد .

ای بدبختان ! خبرندارید که این يك لحظه‌ای
که در آن روح کرخت و سست شما زنجیر های خود را
تکان داده ، این لحظه زودگذر ، همه زندگی شما بوده
است . چرا از آن ناراضی هستید؟

از آن سستی و کرختی ناراضی باشید که شما را
برزمین میخکوب میکند . از تلاشها و دست و پا زدنهای

خود درخون و لجن ناراضی باشید . از شبهای بی‌امید و روزهای بی‌فروغ خود ناراضی باشید ، زیرا فقط اینهایند که مظهر نیستی و فنایند !

از این فرضیه‌های منطقی و حساب کرده خود چه نتیجه می‌بیرید ؟ این غمها ورنجهای ناپایدار که شما چون بذری همراه هر قدم زمانه برویرانه های زندگی خود می‌افشانید ، از آسمان چه می‌طلبند ؟

آری ! شك نیست که همه چیز می‌میرد ! شك نیست که این دنیا رؤیائی دراز بیش نیست ، و آن سعادت ناچیزی نیز که درطول این راه بدست ما می‌آید ، چون شاخه گلی است که هنوز درست بدست ما نرسیده تاراج تندباد یغماگر میشود . نخستین بوسه ها ، نخستین پیمانهای وفا که درین دنیا میان دو آدمیزاد رد و بدل شد ، روی صخره‌ای غرق خاك و غبار ، درپای درختی صورت گرفت که برگ های آن یکایک با دست باد جدا و پراکنده شدند . شاید این شادی زودگذر آسمانی ابرآلود بود که ابرهای آن پیوسته جابجا میشد ، یا اختران بی‌نامی بودند که در نور خود میگداختند و از میان میرفتند . پیرامون آنها همه چیز می‌مرد ، پرنده در میان شاخ و برگها و گل در انگشتان ایشان ، و حشره در زیر پاهایشان ، می‌مردند و چشمه‌ای که عکس ایشان در دل آن می‌لرزید خشك میشد . و آنها در بالای این خرابه ها ، دستهای خاکی خویش را بهم پیوسته بودند و در گیجی و آشفتگی يك لحظه لذت ، گمان می‌بردند که توانسته‌اند از چنگ آن وجود خاموش و بیحرکت که ناظر مرگ همه چیز است بگریزند !

— عاقلان میگویند : چه دیوانه هائی ! — و شعرا
میگویند : چه آدمهای خوشبختی ! دیدگان من چیز هائی
شومتر از آنچه ژولیت مرده در اعماق گور خویش دید و
موحش تر از آن نوشبادی که رومئو به ملك ظلمت گفت
دیدند . عزیزترین محبوبه خویش را دیدم که خود بصورت
آرامگاهی خاموش درآمد . گور جاننداری شد که در آن
ذرات خاك شده تن مرده ای عزیز که عشق مانام داشت موج
موج میزد ، و این همان عشقی بود که من و او در شبی
ظلمانی آنرا با یکدنیا درد و اشتیاق بردلهای خویش فشرده
بودیم . افسوس که آنچه برای ما از میان رفت ، بیش از
يك زندگی بود ، سراسر يك دنیای پهناور بود !

آری ! من او را همچنان جوان و زیبا ، شاید هم
زیباتر از آنچه دیده بودم ، باز دیدم که دیدگانش همچون
گذشته میدرخشید و لبانش نیمگشوده بود تا مگر باز از
آن ها لبخندی بینم و صدائی بشنوم . اما دیگر آن صدا ،
آن کلمات شیرین ، آن نگاه های دلپذیری که بانگاههای
من در میآمیخت تکرار نشد . دل من که هنوز آکنده از
او بود ، دیری در روی چهره اش سرگردان ماند ، ولی او
را نیافت .

و با این وصف ، اگر میخواستم ، میتوانستم بسوی
او روم و سینه تهی و سرد او را در میان بازوان خویش
گیرم . میتوانستم فریاد بزدم : «ای محبوبه بیوفا ، با گذشته
چه کردی ؟» .

اما چنین فریادی نزدم ، زیرا احساس کردم که
زنی ناشناس ، از روی تصادف صدای محبوبه من و نگاه او

را دارد . این مجسمهٔ مرمرین سرد را دیدم که گذر کرد ،
و من با آسمان نگاه کردم تا او را بیش از این ننگریسته باشم .
این وداع خندان با موجودی بیجان و بیروح ،
مصیبتی گران بود . اما ای طبیعت ، ای مادر من ، این همه
چه اهمیت دارد ؟ مگر من او را کمتر از آن دوست داشته
بودم که داشتم ؟ حالا دیگر صاعقه را بگو که فرود افتد
و مرا بسوزاند ، زیرا بهر حال یارای جدا کردن مرا از
خاطرهٔ خویش نخواهد داشت . آخر من چنان چنگک بر این
خاطره زده‌ام که دریانوردی ، پس از غرق کشتی خود
دست بتخته پاره‌ای زده باشد .

نمیخواهم هیچ بدانم . نمیخواهم بدانم که
کشتزاران گل میدهند یا نه ؛ این راز را نیز نمیخواهم
بدانم که سرنوشت اشباح آدمیزادگان چه خواهد بود و
این آسمانهای پهناور ، فردا بر آنچه امروز بخاکش
سپرده‌اند باز خواهند نگریست یا خیر . فقط بخویش
میگویم : «در چنین ساعتی ، و در چنین مکانی ، کسی بمن
بوسهٔ عشق داد که زیبا بود و دوستش داشتم . و اکنون این
گنجینه را که خاطرهٔ عشق نام دارد در درج جاودانی قلب
خودم پنهان میکنم تا روزگاری صحیح و سالم ، تحویل
خداوندش دهم !»

(۱) ساغر ولب

(قطعه دراماتیک)

میان ساغر ولب بازهم جای
کافی برای بدبختی هست
(ضرب المثل قدیمی)

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦
بسیار نقادان ادب، از من انتقاد کرده‌اند. اما من
بگفته‌ام ایشان چندان اهمیت نداده‌ام، زیرا این مگس سر و
صدای زیاد دارد، اما بندرت نیش میزند.
سال پیش بمن گفتند که تقلید از بایرون می‌کنم.

۱ - La Coupe et les Lèvres این شعر دراماتیک موسه، یکی از
عالیترین قطعات شاعرانه و فلسفی اوست. درینجا فقط قسمت کوچکی از آن نقل
شده است.

شما که مرا میشناسید ، خوب میدانید که چنین ادعائی صحیح نیست ، زیرا من از سرقت ادبی و مرگ بیک اندازه متنفرم . ساغر من خیلی بزرگ نیست ولی مال خودم است . البته میدانم که درست کار بودن کار مهمی نیست ، اما بهر حال این هست که نبش قبر نمیکنم .

از اول نویسندهٔ سیاسی نشدم ، زیرا عاشق خود نمائی در میدانهای نطق و خطابه نبودم^۱ . و آنگهی هیچوقت هوس آنرا نداشته‌ام که مرا «مرد قرن ، و مظهر شور و شرآن بدانند . این حرفهٔ دنبال جمع رفتن و خودرا از شنل رهبران قوم آویختن و درعین حال بلندتر از فریاد این راهبران عربده کشیدن ارزانی آنان باد که در طلبش هستند . اما من خود همیشه آنرا حرفه‌ای نامطبوع دانسته‌ام ، زیرا در چنین وضعی رودخانه براه خود می‌رود و آنها سرگشته میمانند .

چه بسیار کسان امروز سرود آزادی میخوانند که پریروز مدح پادشاهان را میگفتند و دیروز در ستایش قهرمان برومر^۲ فریاد سرداده بودند! چه بسیار کسان خود را از اهرم مردم کوچه و بازار می‌آویزند تا خدائی را که دیروز با دشنام پائین آورده بودند دوباره بالا ببرند ! شاید شما براین بوقلمون صفتی نام آئین زندگی بگذارید و

۱ - اشارهٔ موسه در اینجا به لامارتین وویکتور هوگو است که وارد در فعالیتهای سیاسی بودند ، و موسه در این مورد با هردوی ایشان اختلاف نظر داشت و این فعالیتهای سیاسی را برای هنر آنها زیان بخش می‌شمرد . خود موسه هیچوقت وارد مبارزات سیاسی نشد .

۲ - مقصود ناپلئون و کودتای معروف اوست .

بگوئید که دنیا همین است و چاره‌ای جز آسان گرفتن آن نیست. شاید هم واقعاً این حرفه حرفه‌ای مطبوع باشد، اما بهر حال، حتی اگر شما هم آنرا زیبا بشمارید، من بسیار زشتش میدانم.

من خود هیچوقت دربارهٔ صلح و جنگ نغمه سرائی نکرده‌ام، زیرا اهمیت بدان نداده‌ام که قرن من در اشتباه است یا براه درست می‌رود. اگر حق دارد، چه بهتر و چه بدتر اگر حق ندارد! آنچه من از قهرمانان صلح و جنگ می‌طلبم، اینست که در میان این سروصدا مرا راحت بگذارند، زیرا من از فرارسیدن آن سنی که آدم از داشتن عقیده احساس پشیمانی میکند نمیترسم.

از من می‌پرسید: آیا وطنم را دوست دارم؟
- آری؛ وطنم را دوست دارم. اسپانیا و ترکیه را هم خیلی دوست دارم، همچنانکه با ایران و هندوستان نیز خصومتی ندارم، زیرا مردم این سرزمینها را مردمی بسیار شریف میدانم که مانند ما زندگی میکنند و می‌خورند و می‌آشامند. در عوض از شهرها، از سنگفرشها، از حدود، از هرچه که انسان را بصورت گله گوسفندی درمی‌آورد و وادارش میکند که در میان دو دیوار و چهار جهت، یوغ برگردن و پا برگور داشته باشد، نفرت دارم.

از من می‌پرسید: آیا کاتولیک هستم؟
- آری، کاتولیک هستم. اما خدایان دیگران را هم خیلی دوست دارم. به لات و نسو علاقمندم. تارتاک

و پیمپوکائه و پربوستو و بیدی را بانظر محبت مینگرم^۱.
 «خدا» را بزرگ میدانم. در عوض از زهد فروشان، از
 ریاکاران، از سالوسان متنفرم، خواه در خدمت مسیح
 باشند، خواه از امت محمد، خواه از پیروان ویشنو! اگر
 این زاهدان ریائی از من پرسند که چه آئین دارم، از
 جانب من بدیشان پاسخ گوئید که از راهی مجهول، بسوی
 هدفی مجهول میروم.

از من میپرسید: آیا عقل را دوست دارم؟
 - آری؛ عقل را دوست دارم. از سیگار هم
 خوشم میآید. شراب بردو را، مخصوصاً وقتی که کهنه
 باشد سخت میپسندم. همه شرابهایی تلخ را دوست دارم،
 زیرا دل را بشیرینی محبت میخوانند. در عوض از غمها
 و غصهها، از دستۀ دورویان و سالوسان، از روحانی
 نمایان، از بازیگران وقیح سیاست که «صفات حسنه» را
 باسانی دستکشهای سفید خود بدست میکنند و بیرون
 میآورند، بیزارم.

شیطان در پیری زاهدی گوشه نشین شد و
 روبرومعه آورد. اما من آنقدر دیر بفکر این کار خواهم
 افتاد که آن روز که سراغ زهد و صومعه روم، درست با
 روز مرگم مقارن باشد.

از من میپرسید: آیا طبیعت را دوست دارم؟
 - آری! طبیعت را دوست دارم. از هنرهای زیبا

۱ - این اسامی ساخته خود موسه هستند و واقعیت خارجی ندارند.

نیز خوشم میآید. اندام «ونوس» را بسیار موزون و بدیع می‌شمارم. آیا عالیت‌ترین زنان را میتوان به مجسمه ونوس ترجیح داد؟ راست است که چنین زنی جان دارد و حرف میزند، اما هیچوقت جمالش بیای الهه عشق و زیبائی نمی‌رسد، و من گاه بیشتر جانب آنهائی را میگیرم که چون مجسمه خاموشند. در عوض از آنها که بیجهت سروصدا میکنند، از آنها که روز و شب اشک در آستین دارند، از آنها که برزورق می‌نشینند تا پیشاپیش خود را بدست رؤیا سپارند، از عشاق شب و عشاق دریاچه‌ها و آبشارها، و از آن دارو دسته نیمچه شاعری که نمیتواند قدمی بردارد و خودش را غرق در شعر و اشک و دفتر یادداشت نکند بیزارم^۱.

طبیعت، برای هر یک از ما همان صورتی را دارد که ما برایش خواسته‌ایم. بنابراین بعید نیست که اینان بتوانند زبان طبیعت را بفهمند، اما چیزی که حتمی است اینست که من زبان خود ایشان را نمیفهمم.



از من میپرسید: آیا ثروت را دوست دارم؟
- آری! ثروت را دوست دارم. گاهی تنگدستی را هم دوست دارم. اما بیشتر از فقر و ثروت، رفیقه‌ام را دوست دارم، و بهر حال ثروت واقعی برای من جز آزادی نیست. در عوض از طبایع مبتدل و عامی، از آزمندان و حریصان نفرت دارم. قماربازی را که آشکارا بمیدان

۱- اشاره موسه در اینجا به شاتوریان و لامارتین و سایر شرای رمانتیک اوایل قرن نوزدهم است که همیشه از اشک و آه صحبت میکردند، و موسه با وجود علاقه بایشان هر وقت میتوانست ازین نظر نیشی بدانها میزد.

میآید بیش از آن کس که با کلاه شرعی جیب این و آن را خالی میکند ارزش میگذارم . از باد زرینی که بادبادن حماقت را برآمده میکند متنفرم ، و بیم آن دارم که صد سال دیگر بگویند که قرن طلائی ما قرن احمقان بیش نبود . لابد از من خواهید پرسید : آیا چیزی را واقعاً دوست دارم ؟

اجازه دهید تقریباً مثل «هملت» بشما جواب دهم . بگویم : «اوفلیا» ، نسبت به هر چه که مطلوب شماست شك داشته باشید . به روشنائی آسمانها ، به عطر گل ، به تقوی ، به شب و به روز ظنین باشید .

از آن کس که شما را دوست دارد ، زنی باشد یا سگی ، چندان اطمینان نداشته باشید ، اما هرگز نسبت به خود عشق شك میآورید ، زیرا عشق همه چیز است . عشق و زندگی در نور خورشید ، دو چیزی است که اساس همه چیزها است . اصل عاشق بودن است ، معشوقه چه اهمیت دارد ؟ چه اهمیت دارد که بطری بچه شکل باشد ، اگر باده درون آن مستی آورد^۱ ؟ این دنیا را برای خود بصورت خوابی درآورید که بیداری نداشته باشد .

اگر راست است که شیلر فقط آملی را دوست داشت و گوته تنها عاشق مارگریت بود و روسو کسی را بجز ژولی نمیخواست^۲ ، درین صورت رحمت خداوند بر آنان

۱ - این بیت یکی از عالیترین شعرهای موسه بشمار آمده است :
Aimer est le grand point, qu'importe la maîtresse?
Qu'importe le flacon, pourvu qu'on ait l'ivresse?

۲ - «آملی» قهرمان «راهزنان» شیلر - «مارگریت» قهرمان «فاوست» گوته - «ژولی» قهرمان «نوول هلوئیز» ژان ژاک روسو - این هر سه زن در ادبیات اروپا بسیار معروفند .

باد ، زیرا درزندگی دوست داشته بودند .

آنروز که «میکل آثر» در پای محراب مقدس
جان داد ، فریادی بلند از درد و غم از سراسر ایتالیا
برخواست . قرن بیابان میرسید و سالخوردگان ، با غریزه
فطری احساس خطر ، حس میکردند که غمی ناگفتنی بر
دل ایشان نشسته است . «هنر» که با دست این مرد بزرگ
زمین را ترك گفته و چون کودکی شیرخواره که خود را
از پستان مادر آویزد با آسمان آویخته بود ، با مرگ او
دوباره بر زمین افتاد . نام میکل آثر آخرین نامی بود که
این کسان بخاطر سپردند .

امروز دیگر نه هنری وجود دارد ، نه کسی مایل
است که وجود آنرا باور کند . ادب امروزی ما هزاران
عذر و بهانه برای خود تراشیده است تا بتواند فقط از
مغروبین ، از مردگان و از ژنده پوشان سخن گوید . تازه
خودش هم مرده ای بیش نیست که ما بزور میکوشیم تا
جانی بدو دهیم . کار این ادبیات این شده است که برای
ما زنان هرجائی را توصیف کند و فرشته های الهام را از
دل فاضل آبها بیرون کشد . خود او هم یکی از همین
فرشته هائی است که از گندابی بیرون آمده ، و فاسد ترین
زنی است که تاکنون خود را با عطر و روغن و وسائل
آرایش آراسته است . ما همه با این زن فاسد هم خوابه
شده ایم ، و من خود پیش از همه این کار را کرده ام . درین
صورت ، آیا بمن میرسد که در چنین وضعی با شما از هنر
حرف بزنم و بیاد آن اظهار تأسف کنم ؟

با این همه ، اجازه دهید که پیش از ترك شما يك
 كلام ديگر بگويم هنرمند يك نفر انسان است و برای انسانها
 کار میکند . پرستشگاه او معبد الهه‌ای است که کاهنه آن
 « آزادی » نام دارد . پایه مجسمه الهه ، دنیای آفرینش ، و
 عنصر سازنده آن زندگی است . بخور مقدس این پرستشگاه
 رنج و عشق و آهنگ است ، و آن قربانی که به پیشگاه الهه
 می‌آورند ، قلب هنرمند نام دارد . نام خود این الهه ، این
 خدا ، « حقیقت » است .

هنرمند ، آن سربازی است که از صفوف يك سپاه
 بیرون می‌آید و بسمت جلو میرود . یا فرماندهی است یا
 سربازی فراری . از دو راه مختلف به پیروزی دست میتواند
 یافت : یکی ازین دو راه ، راهی است که « کالدرون » و
 « مریمه » رفتند . راه آن هنرمندی است که سرب گداخته‌ای
 را بروی اندام حقیقت میریزد و از آن قالب گیری میکند ،
 نقش بشر را با گرمی مشعل افروخته خود بر میدارد و از
 روی آن قالبی میسازد تا این شبخ زندگی را ، چنانکه هست ،
 برهنه و بی‌زر و زیور بروی صحنه آورد ، بی‌آنکه حتی
 يك نیش چاقوی خود هنرمند در ساختن این مجسمه کار
 کرده باشد . آنچه هست فقط نقابی برنجین از روی آن
 وجود اصلی است که خداوند در کوره آهنگری خود
 ساخته و پرداخته است . دنبال اخلاق و فلسفه میگردید ؟

۱- Calderon (۱۶۰۰-۱۶۸۱) بزرگترین شاعر دراماتیک اسپانیا -
 Mérimée نویسنده بزرگ فرانسوی قرن نوزدهم که با موسه معاصر بود و
 هنگامی که موسه این قطعه را میسرود ، وی پیس « کلارا گازل » و قسمتی از بهترین
 داستانهای کوتاه خود را که از شاهکار های ادبیات قرن نوزدهم منتشر داده بود .
 ۲ - موسه در چند جای دیگر ، منجمله قطعه « اندیشه های پنهان رافائل » شکسپیر
 و راسین را در کنار هم آورده است .

لطفاً خودتان دست بدامن رؤیا و خیال زنید، زیرا هنرمند فقط آنچه را که دیده برای شما ارمغان آورده است.

راه دیگر در عالم هنر راه راسین و شکسپیر است.^۱ راه آن هنرمندی است که چراغ بردست بروی صحنه تئاتر می‌رود و با قلم زرین خود قلب بشری را می‌گشاید تا بخاطر شما در درون آن کاوش کند و خبر دهد که در آن چه دیده و چه احساس کرده است؛ مخصوصاً بگوید که با یافتن آن به چه رؤیائی فرورفته و چه اندیشیده است. در مورد او، عمل و حرکت قالبی بیش نیست که از روی اندیشه وی ساخته شده است. هملت کلودیوس را میکشد، و ژوادماتان را^۲، اما آنچه شاعر در نظر دارد شرح این پیکار نیست، هدفش اینست که بکمک برق شمشیرها در دل تاریکی دو جنگجوی زورآزما را بما نشان دهد.

هنرمند اولی بشما اسکلتی را، آنچنانکه هست، عرضه میدارد. اگر میل خیالپردازی دارید، فکر کنید که این اسکلت در دوران زندگی صاحب چه عضلاتی ورزیده بوده، چه گوشت و پوست لطیفی داشته، چه جامه‌های زیبا و فاخر برتن میکرده است. هنرمند دومین، جامه‌ای پرزرق و برق و عضلاتی درشت و گوشت و پوستی پر حرارت و پر از پیچ و تاب بنظر شما میرساند و شما را با این اندیشه دمساز میکند که نیروی هستی چه قدرت شگفت‌آوری بدین ظواهر میبخشد. آن هنرمند اولین، معلول را می‌بیند و این هنرمند دومین علت را، و تمام

۱ - در پیس «هملت»، کلودیوس که پشت پرده‌ای مخفی شده بدست «هملت» کشته میشود - اما در اثر راسین، «ماتان» بدست مردم قطعه قطعه میشود.

دنیا بر پایه این دو اصل کلی تکیه دارد . فقط خداوند (که خودش را خوب میشناسد) ، میتواند همه چیز را در آن واحد ببیند . اما من ، تا آن حد که میتوانم دید (وبشما بگویم که چندان زیاد هم نمیتوانم دید ، زیرا آنقدر به روشن دیدن و زشت و زیبا را چنانکه هست دریافتن علاقمندم که نمیتوانم مدتی دراز تماشا کنم ؛ و تازه از این تماشا چه سود میتوانم برد ؟ دیدن مرد برای من لطفی ندارد ، دیدار زن نیز^۱) تا آن حد که میتوانم دید ، اگر آزادی انتخاب راهی برای خویش داشتم ، راه اخیر را انتخاب میکردم ، زیرا من اصولاً خیالپرداز هستم . بهمین جهت در این جا رشته سخن را قطع میکنم تا با خیالپردازی خود مزاحم شما نشده باشم .

۱ - این مصرع در اصل قطعه بانگلیسی آورده شده است :
Man delights not me, sir, nor woman neither.

دختر اندلس (۱)

آیا در شهر «بارسلون» يك خانم اندلسی زیبا را که سینه‌ای گندمگون دارد دیده‌اید که رنگش چون شامگاه زیبای خزانی پریده باشد؟ اگر او را دیده‌اید بدانید که این ماده شیر اندلسی رفیقۀ من است و «مارکزا دامائگی» نام دارد.^۲

۱ - L'Andalouse - این قطعه که از نخستین قطعات شاعرانۀ موسه است و وی آنرا در ۱۹ سالگی سروده ، در قرن نوزدهم شهرتی فراوان بدست آورد ، چنانکه بالزاک و فلور و لابیث چندین بار با علاقه از آن یاد کردند . بالزاک آنرا یکی از زنده‌ترین آثار می‌داند که در عمرش خوانده است . بسیاری از مردم بند های این قطعه را در میخانه ها و مجالس بزم بصورت تصنیف میخواندند .

۲ - این اسم اسپانیولی نیست ، بلکه يك اسم «باسک» یعنی مربوط به ناحیۀ جنوب غربی فرانسه و شمال غربی اسپانیاست ، ولی تصنیف موسه آنرا بعنوان يك اسم اسپانیولی مشهور کرده است .

برای او خیلی شعرها گفته‌ام و بخاطرش خیلی
زد و خورده‌ها کرده‌ام . بسیار نیز در کمین ایستاده‌ام تا
بینم وقتی که پرده پنجره او با دست باد تکان می‌خورد ،
او بکدام طرف نگاه میکند .

اما بدو شك می‌آورید . رفیقه من فقط مال من است
و مال هیچکس غیر از من نیست . ابروهای سیاه و کمانی
او مال منند ، اندام لطیف و ساق پای موزون و خرمن
گیسوان سیاه او که از شنل پادشاه بلند تر است ، همه مال
منند .

گردن زیبایش که وی هنگام خفتن بر روی شانه
خم میکند ، و پاچینی که بر کمر افکنده است ، و بازوان
او دردستکش بلند سفید ، و پاهای او در نیم چکمه های
سیاه ، اینها نیز همه مال من هستند !

اوه ! وقتی که دید گانش از پشت رشته مژگان بکسی
نگاه میکند و چشمک میزند ، بتمام مقدسین کاستیل قسم
که آدم حاضر است بندبند خودش را از هم جدا بیند بشرط
آنکه درین لحظه دستی بگوشه شنل او بکشد .

نمیدانید چه حالتی دارد ، آنوقت که در خلال
بوسه‌های آتشین خود سراپای خویش را بیچ و تاب میدهد
و فریادزنان کلماتی میگوید که من معنی آنها را نمیفهمم!
نمیدانید صبح که میشود با چه نشاطی آواز می-
خواند ، با چه حرارتی جوراب ابریشمینش را پیا میکند و
با چه علاقه‌ای کمرست لطیفش را با فشار بر کمرش می‌بندد .
پسرجان ، امشب دسته خواننده و نوازنده‌ای پر
سروصداتر از همیشه پای پنجره محبوبه من بیاور . دلم

میخواهد در این شب زیبای تابستان ، چنان آواز های
عاشقانه‌ای در زیر پنجره وفیقه اندلسی من برخیزد که از
تولوز تا گوادالته ، خواب از چشم همه ببرد^۱ .

۱- «تولوز» رودخانه‌ای در شمال اسپانیا و «گوادالته» رودی در جنوب
این کشور است . بنابراین مفهوم این اشاره «از شمال تا جنوب اسپانیا» است .

مادام لا مارکیز (۱)

حالا دیگر همه شما خبر دارید که محبوبه من يك
سیاه چشم اندلسی است که نگاهی شیطنت آمیز دارد ، و من
هر شب که او سر بر سینه من میگذارد و در خواب میرود تا
صبح آرام آرام تکانش میدهم تا خوابش را شیرین تر
کرده باشم .

نمیدانید با چه حرارتی بازوان خودش را که به
گردن قوئی سپید میماند بر گرد سینه من حلقه میکند و در
سرمستی رؤیائی دلپذیر خودش را بدست سستی و بیخبری
میسپارد .

۱ - Madame la Marquise - هویت خانمی که این قطعه برای

او سروده شده ، درست معلوم نیست .

ای فرشته های كوچك ، از او نگاهبانی کنید ،
و شما ای پرندگان بالای آشیانه ما بال بگسترانید و با سایه
بالهای خود خواب شیرین او را شیرین تر سازید .
آخر اکنون همه چیز ما را دعوت میکند که
جز عشق خویش هرچه را در جهان هست از یاد ببریم .
لذات ما بما میگویند که زندگی را فراموش کنیم ، و
پرده های پنجره ما میگویند که روز را نادیده بگیریم .
دهان بردهان من گذار تا روح تو همراه نفس با
روح من درآمیزد . اصلاً بیا آنقدر بهمین حال در بستر من
بمانیم که ساعت مرگ هر دو فرارسد . همینجا بمانیم ،
شاید ستاره ولگرد^۱ که عاقلان اینقدر دورادور از آن
میترسند ، دنیا را همراه خود ببرد و ما را در این گوشه
بحال خویش گذارد .

اوه ! بیا ، بیا و خیال خود را با روح پریشان من
که هنوز از زخمی گران مجروح است ، چون جویباری که
به سیلابی ریزد درآمیزد . آخر نمیدانی که من ، فقط برای
آنکه زنده بمانم ، ناگزیر شدم چقدر اشک بریزم و چه
اندازه تلخی این شرنگی را که دشمن مستی است در کام
خود احساس کنم !

رفیقه زیبای من ، بمن بوسه ای دلپذیر ده ، زیرا
امشب میخواهم زلفان ترا در دست پرنوازش خود گیرم و
داستان دراز غم دل را با تو بگویم .
اما ترا بخدا ، امشب بدانچه میگویم گوش کن ،

۱- مقصود ستاره دنباله‌داری است که در سال ۱۸۳۲ ظهور کرد و در آن
زمان درباره آن با جاروجنجال فراوان سخن میگفتند (توضیح از خود موسه) .

زیرا دیشب یکبار دیگر در میان داستان من بخواب رفته بودی . گناه دیشب ترا بتو میبخشم ، بشرط اینکه امشب تکرارش نکنی .

تا وقتی که دوستت داشتم ، حاضر بودم زندگی خویش را یکسره ارمغان تو کنم . اما تو خود بودی که مرا از دوست داشتن خویش سیر کردی . دیگر در راه من دامگستری مکن ، زیرا ازین پس اسیر دامهای یکروزه تو نخواهم شد . حالا دیگر میدانم که خنده های تو و گریه های هرد و دروغ آمیز و ساختگیند .

بدان بچه ای میمانم که از تاریکی تالار میترسد و با جامه خواب باطاق دیگر میرود تا چاقوئی باخود بردارد ، سپس لرزان و ترسان باطاق تاریک و بستر سرد خویش باز میگردد و بخواب میرود .

اما بامدادان ، وقتی که روشنائی روز از پنجره بدرون میآید ، می بیند که مایه ترس دوشین اوفقط چینهای پرده پنجره بوده است . نظر بچاقوی بیمصرف خویش میکند و میخندد و پیروزمندان بخود میگوید :
«اوه ! چه ترسیدم ! چقدر بچه هستم !»^۱

ترانه

به دلم ، به دل ناتوانم گفتم : آیا دوست داشتن

۱ - این قطعه از اول عنوانی نداشته ، و موسه نیز شخصا در همه چاپهای اشعار خود آنرا بدون عنوان چاپ کرده است . هنوز نتوانسته اند به نام وهویت این خانمی که موسه را برای اولین بار در زندگی خودش ، در هفده سالگی ، با شکست در عشق واز میان رفتن رویای احساساتی عاشقانه وشاعرانه خود روبرو کرد ، پی برند... برادر موسه نوشته است که این خانم زنی بود بسیار زیبا ونکته سنج و عشوه گر که همیشه عشاق خود را ریشخند و تمسخر میکرد وموسیقیدانی بسیار زبردست نیز بود .

رفیقه‌ات برایت کافی نیست؟ مگر نمی‌بینی که پیوسته ازین شاخ بآن شاخ پریدن و هر لحظه دل بمهر دیگری بستن، آن وقتی را که باید صرف نیکبختی شود در راه هوس مصرف میکند؟

جواب داد: نه! دوست داشتن يك رفيقه کافی نیست. نمی‌بینی که ازین شاخ بآن شاخ پریدن، لذات گذشته را در نظر ما شیرین‌تر و گرمی‌تر میکند؟ به دلم، به دل ناتوانم گفتم: آیا اینهمه غم برایت کافی نیست؟ نمی‌بینی که با ناپایداری خود در هر قدم با غمی تازه روبرو میشوی؟

جواب داد: نه! اینهمه غم کافی نیست. مگر نمی‌بینی که هر لحظه بسراغ غمی تازه رفتن، یاد غمهای گذشته را برای ما دلپذیرتر و عزیزتر میکند؟

به «لور»^۱

دختر سبکسر، اگر مرا دوست نداشتی، پس در آن نیمه شب‌ها در کنار من چه زمزمه میکردی؟ شاید زبانی را تعلیم میدادی که باندیشه پنهانت طعنه زند؟ اما، این اشکها، این بغضی که در گلو داشتی، این ناله‌ها و این فریادها، چه معنی داشت؟

اگر فقط نیروی لذات بود که این همه لطف را از جانب تو باعث میشد، اگر تو در آن لحظات غم‌انگیز بظاهر بر لبان من و در حقیقت بر لذت خود بوسه میزدی، اگر روح و جسم و بوسه‌ها و اشکها، از دهان تا قلب تو دست در دست همدیگر نهاده‌اند و باهم بیکراه میروند، و

اگر باید خوشبختی در معبد الهه لذت قربانی شود تا ترا دلپسند افتد ، اگر شیطان پر حرارت شبهای بیخوابی تو ، ای لورت ، ای بت من ، بی این نقاب آتشین هوس قدمی بر نمیتواند داشت ، در آن صورت بگو : تو که مرا دوست نداشتی ، برای چه این شیطان را چنین مشتاقه بسوی خویش میخواندی ؟

بلی ، ای زنان زیبا ! هرچه درباره شما بگویند ، منکر آن نمیتوانند شد که شما قدرتی خطرناک دارید . قدرت آن دارید که با لبخندی ما را سرمست کنید یا بدست نومیدی سپارید .

بلی ! دو کلام شما ، شاید هم خاموشی شما ، یا نگاهی سطحی یا طعنه آمیز از جانب شما ، کافی است تا بردل آن کسیکه دوستتان دارد ضربتی کاری وارد آرد . باید خیلی مغرور باشید ، زیرا در نتیجه زبونی ما قدرت شما رقیبی بجز ظرافت و ضعف شما ندارد . با این همه ، درین جهان هر نیروئی که در بکار بردن آن افراط کنند رو به زوال میرود . ناچار آنکس هم که در خود طاقت رنج بردن و خاموش ماندن بیابد ، بالاخره گریان از شما دور میشود و راه جدائی در پیش میگیرد . هر قدر هم رنج او سخت باشد ، نقش غم انگیز من از نقش شما مطبوع تر است ، زیرا من شکنجه روحی خودمان را بر آن حرفه جلادی که شما در پیش گرفته اید ترجیح میدهم^۱ .

۱- A Mademoiselle اشاره به مادموازل «پولین گارسیا» که موسه مدتی او را دوست داشت ، و خودش درنامه‌ای که بخانی از دوستانش بنام مادام «ژوبر» نوشته ازین مجوبه خویش اسم برده است .

غم^۱

نیروی خود و زندگانی خود ، دوستان خود و شادی خود ، همه را از دست داده‌ام . حتی از آن غروری نیز که مرا به نبوغ خویش معتقد میکرد ، چیزی برایم نمانده است .

وقتی که «حقیقت» را شناختم ، او را یاری موافق پنداشتم . بدو نزدیک شدم و زبانش را فهمیدم . احساسش کردم ، و بدم آمد .

با اینهمه «حقیقت» جاودانی است ، و آنها که دست از او شسته‌اند درین جهان ره بهیچ چیز نبرده‌اند . خدا سخن میگوید . باید بدو جواب داد ، جواب داد که تنها زاد و توشه‌ای که درین سفر با خود میبرم ، اینست که گاه گاه گریسته‌ام .

۱ - Tristesse - این قطعه معروف موسه ، در سال ۱۸۴۰ ، در اقامت کوتاه ولی مطبوع وی در خانه ییلاقی «تاته» ساخته شد .

بیاد بیاور

بیاد بیاور ، وقتیکه سپیده دم ترسان دریچه کاخ
جادوی خود را بروی خورشید می‌گشاید .
بیاد بیاور ، وقتیکه شب اندیشناک ، غرق رؤیای
خویش نقاب سیمین بر روی میکشد ؛ وقتی که دل تو در
انتظار لذت از فرط هیجان و اشتیاق میلرزد ؛ وقتیکه
تاریکی شب ترا بر رؤیاهای شیرین شامگاهان دعوت میکند،
در آنوقت ، در دل جنگلها ، گوش بصدائی ده که زمزمه
میکند : «بیاد بیاور» .

۱ - *Rappelle-toi* یا "*Vergiss Mein Nicht*" ، این قطعه که برزمینه
یک موزیک موتسارت ساخته شده ، از شاهکار های موسه و از معروفترین قطعات
اوست ، وموسه آنرا فی‌البداهه برای درج در کتاب یکی از دوستانش بنام «تونی
ژوهانو» ساخته است .

بیاد بیاور ، هنگامیکه سرنوشت مرا برای همیشه
از تو جدا کرده باشد . هنگامیکه رنج غم و دوری وطن و
گذشت سالها ، این دل نومید را درهم شکسته باشد . به
عشق دردآلوده من بیندیش ، بیاد وداع آخرین ما نیز باش .
تا آنوقت که عشاق دل بمهرهم داشته باشند دوری و گذشت
زمان را در عشق ایشان اثری نیست . دل من نیز تا وقتی که
در تپش باشد ، همواره بتو خواهد گفت : «بیاد بیاور .»
بیاد بیاور ، آنوقت که دل شکسته من برای همیشه
در زیر خاك سرد خفته باشد .

بیاد بیاور ، آنوقت که گلی تنها ، آرام آرام بر روی
گور من بشکفتد . آنروز دیگر ترا نخواهم دید ، اما روح
جاودان من چون خواهری وفادار بنزد تو باز خواهد گشت
و تو ، درد دل شب ، صدائی خواهی شنید که ناله کنان
میگوید : بیاد بیاور^۱ .

به خانم ك...^۲

خانم خوشگل ؛ ده سال دیگر ، شما یقیناً کمتر
ازین سنگدلی خواهید کرد . البته این مدت خیلی زیاد
است . اما از کجا معلوم که عشق ، دزدانه بال و پری به
عقربك این ساعت تزند و آنرا جلو نراند ؟
امروز زیبائی شما همه ما را دیوانه میکند . اما
هشیار باشید و غره مشوید ، زیرا ده سال عمر ، خیلی
چیزها با خود همراه دارد .

۱- این بند ، اکنون نوشته سنگ گور الفردوموسه در گورستان «پرلاشز»

در پاریس است .

۲- A Madame G. - اشاره به مارکیز دولاگرانژ که شاعر قطعه
معروف دیگری هم بنام «هرگز» (Jamais) برای او ساخته است .

وقتی که این ده ساله بگذرد ، من نمونه کامل یک عاشق پاکباز خواهم بود ، زیرا بیش از آن احمق خواهم بود که سراغ معشوقه‌ای تازه روم ، بیش از آن هم زشت خواهم بود که بیوفائی پیشه کنم .
اما شما ، خانم خوشگل ، غصه مخورید . ده سال دیگر از حالا هم خوشگلتر خواهید بود .

نصیحت بیک دختر پاریسی^۱

بلی ، ژولی ، اگر منم مثل شما زنی زیبا و خواستنی بودم ، من نیز همان شیوه شما را پیش می‌گرفتم . بی‌ترس و بی‌ترحم ، بی‌نظر و توجه خاص ، بهمه مردان نگاه‌های شیرین می‌کردم و بیدریغ دل‌ازهمه آنان می‌بردم . منم مثل شما خیالی جز حفظ زیبایی اندام خود و لباسهای قشنگ خویش نداشتم . بهیچ چیز فکر نمی‌کردم جز آنکه از سرتا پا آراسته‌ترین عروسک رم تا پاریس باشم .

من هم مثل شما از همه علوم دنیا ، علم لاقیدی و بیخیالی را که اینقدر بشما خوب می‌آید می‌آموختم . مثل شما آن خیالپردازی را که با هیچ خیالی همراه نیست با این گیجی دلپذیر در می‌آمیختم .

منم مثل شما آرزو می‌کردم که همیشه در مجلس جشن باشم ، تا بتوانم حواس آنها را که از سایرین پرمدعتر و مغرورترند بیشتر پرت کنم . بتوانم با آنها هم یخ و هم آتش باشم ، کینه در دل عشق در چشم داشته باشم . در چنین صورتی ، منم مانند شما از این پیرمردانی که

خود را چون جوانان آراسته‌اند و دیدنشان وحشت می‌آورد
بیش از همه بدم می‌آید .

منهم مثل شما ، چون ماهی که از زیر ابری تیره
برآید روی از پس زلفان سیاه نشان میدادم و جلوه‌گری
میکردم . آخر این حالت سستی و مخموری که بسیار
دلپذیر است ، نقابی است که امروز خیلی مد شده است .
اوه ! چقدر این رنگ پریده جذاب و خیال‌انگیز است ،
زیرا هیچوقت چهره از دل خیلی دور نیست .

دلم میخواست آن هوسهای بچه‌گانه شما ، آن
آه‌های آتشین و آن نگاههای استادانه شما را داشته باشم .
اصلاً چنان شما را دوست دارم که دلم میخواست برای دو یا
سه سال ، خود شما باشم ...

فقط ، باید اعتراف کنم که در يك مورد در
خردمندی شما اندکی تردید کرده‌ام : شما جرئت آن
ندارید که سنگدلتر ازین باشید . شاید غرورتان مانع باشد ،
اما بهر حال چاره‌ای جز این نیست که اندکی سختگیرتر
شوید .

اگر من بجای شما بودم ، حاضر نمیشدم در رقص
اول باسانی بازو بیازوی کسی که دعوتم میکند بدهم ، و
در رقص دوم دست سپید خود را برهنه در اختیار او گذارم
اگر من بجای شما « کرسِت » ظریفت و متناسب خود را
میدیدم که در زیر انگشتانی نیرومند و پرحرارت فشرده
میشود ، بعوض اینکه مانند شما لبخند بزنم سخت میترسیدم
که مبادا کشی از این کرسِت ظریف پاره شود .

در مجلس رقص هر يك از مردان نوبه بنوبه شما

را برقص دعوت میکنند تا در گوش شما جملات مخصوص
عشاق دلخسته را تکرار کنند. اما اگر من بجای شما بودم،
فرضاً هم در دل نمیرنجیدم در ظاهر بدم می‌آمد که زیبایی
من با این طرز احمقانه مورد ستایش قرار گیرد.

اگر من ژولی بودم، نمیخواستم فقط با زیبایی
خودم خوشگل باشم. سعی میکردم از فرق سر تا نوک پا
يك «دوشس» باشم. همانقدر که پول دارم، مغرور هم
باشم.

آخر، ژولی عزیز، در این قرن ما غالب مردان
از این شاخ بآن شاخ می‌پزند، و از میان جمع عشاق شما
نیز که بقول خودشان همه عشق‌هائی آتشین و جاودانی
دارند، بیش از نیمی از ایشان فقط بخاطر وقت گذرانی
بسراغ شما آمده‌اند.

دختر خوشگلی که عشوه‌گری میکند و دل میبرد،
باید عاقل هم باشد. پرنده رهگذر که بال زنان از بالای
همه گلها میگذرد، نمیتواند بیخیال در هوا بخواب رود،
زیرا ممکن است ناگهان در آغوش گلی بیفتد.

نامونا^(۱)

داستان شرقی

سرود اول

زن مثل سایه شماست : دنبالش بروید ، از شما
میگریزد . از او بگریزید ، دنبالتان میآید .

مخده‌ای که حسن روی آن دراز کشیده بود ، نرم

۱ - Namouna - این قطعه که شاید طولانی‌ترین قطعه «اشعار»
و «اشعار جدید» الفرد دوموسه باشد ، از حیث مطلب و معنی ، سبک‌ترین آنهاست .
موسه این قطعه بلند را بتقاضای ناشر کتابهای خود با عجله و در ظرف چند ساعت ساخت
تا آنرا مکمل کتاب «تماشائی در یک صندلی راحت» که بعقیده ناشر بسیار کوتاه
بود قرار دهد .

قطعه «نامونا» بخلاف قطعات عالی «شبا» که در آغاز این کتاب نقل شده ،
از جنبه کم ارزش فانتزی و شوخی سروده شده ، و درحقیقت میتوان آنرا درست
نقطه مقابل «شبا» دانست که قطعاتی عمیق و پراحساسات و آمیخته با رؤیائی
شاعرانه است . با اینهمه قطعه «نامونا» در نوع خود قطعه‌ای زیبا است ، که ما
مخصوصا آنرا برای نشان دادن یک نوع تازه فکر و هنر «موسه» ، و برای اینکه این
کتاب نمونه‌ای از کلیه قطعات مختلف شاعرانه الفرد دوموسه باشد ، نقل کردیم .

و بسیار مطبوع بود . از پوست خرس ساخته شده بود ، اما پوست خرسی که خوب دباغی کرده بودند : مثل تن گربه نرم و مثل برگ گل تر و تازه بود . حسن خیلی آقامنشانه روی این پوست خفته بود ، زیرا مثل حوا در اولین گناه خود ، سرا پا برهنه بود .

۲

میگوئید : عجب ! چطور سرتاپا برهنه بود ؟ خجالت نمیکشید ؟ ... اصلاً این چه قصه ایست که هنوز شروع نشده در آن صحبت از برهنگی میشود ؟ اگر این قصه باشد ، آخرش بکجا میرسد ؟

بیخشید ، آقا ؛ من این داستان را درست از آنجا شروع کرده ام که قهرمان آن از حمام بیرون آمده بود . اجازه دهید برای او تقاضای غمض عین کنم ، و امیدوارم که این تقاضا را خواهد پذیرفت .

۳

بسیار خوب ، پس گفتیم که سراپا برهنه بود . برهنه مثل يك كف دست ، مثل يك سینی نقره ، مثل يك دیوار کلیسا ، مثل نطق يك استاد فرهنگستان . اما ، می بینیم که آن خانم که این داستان مرا میخواند ، از شرم گلگون شده است . میدانم که او را ناراحت کرده ام . ولی خانم ، لطفاً بمن بفرمائید که غیر از این چه میتوان گفت ؟ اگر بنا بود آدم کسی را برهنه ببیند ، چطور مثلاً میتوانست بگوید که شما ساق پا و سینه ای متناسب و خوش ترکیب دارید ؟

۴

لابد خانم خواهد گفت که پای او را ، موقعیکه
سوار یا پیاده میشده ، یا آنوقت که در رهگذری بادی
وزیده و دامنش را بالا برده دیده‌اند ، و وقتی که قسمتی
از آنرا ببینند زیبایی بقیه را به حدس در خواهند یافت .
زیبائی ساق او نیز چیزی نیست که کسی آنرا ببیند و از
آن بیخبر بماند .

اما من جزو همه نیستم ، زیرا این عقیده مخصوص
بخود را دارم که تا عاشقی از نزدیک این ساق و سینه زیبا
را برهنه ندیده باشد ، با این اطمینان از زیبایی آن سخن
نمیتواند گفت .

۵

تازه مگر گناه است که کسی ، موقعیکه در کنار
محبوبی است و هوام گرم است ، هرطور که راحت باشد
بخوابد ؟ نمیدانید برهنه در صندلی راحت دراز کشیدن
چه لذتی دارد ! خانم زیبا ، بدتان نیاید اگر بگویم که من
شمارا هم ، در صورتیکه مال من بودید ، وادار میکردم
که با چنین حالی در این صندلی بخوابید . شاید از دست
من فریاد میکشیدید ، اما این فریاد شما قطعاً خیلی بلند
نبود ، آآهنگ فریادهای خشمرا نیز نداشت .

۶

مگر خیال میکنید وقتی که شمارا دوست دارند ،
طالب چه چیزتان هستند ؟ تافته لباس شما یا یقه آهاری
شما ، یادستند طلای شما ، یا شانه معطر شما ؟ نه خانم زیبا ،
آنچه در شما طالبند ، خود شما هستید . زینت های شما حکم

اسلحه شمارا دارند ، و میدانید که در جنگ برای حریف فاتح هیچ لذتی بالاتر از آن نیست که طرف را خلع سلاح کند .

۷

فراموش نکنید که در این دنیا بجز دو روئی وریا ، همه چیز در روی زمین ، و در آسمانها ، و در زندگی ، برهنه است - گورها ، بچه ها ، خداها ، هیچکدام پوشیده نیستند . دلهایی که واقعاً صفا دارند ، زیبایی صفایشان را بهمه نشان میدهند .

بنابراین ، خانم ، لطفاً موافقت کنید که قهرمان کمدی من از اول داستان برهنه باشد ، و شما هم این برهنگی او را ندیده بگیرید .

۸

در این داستان سکوتی کامل حکمفرمائی میکند . فقط صدای قطره های آبی بگوش میرسد که بر بازوان حسن و بر پاهای سپید چون عاج او فرومیریخت . در گوشه حمام ، آب گریزان می لغزید و براه خود میرفت و لحظه بلحظه از شیرهای آب زمزمه فروریختن قطره های تازه بگوش میرسید .

۹

خورشید غروب میکرد . - ماه سپتامبر بود (شهریور) که در کشور ما ماه غم انگیزی است ، اما برای ملل شرق که همیشه آفتاب دلپذیر بر آنها میتابد و پوستشان را زرین میکند ، ماهی بسیار مطبوع و دلنشین است . حسن بانوك پا در اطاق را بست . مردی خوشبخت بود که